



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی
www.roshdmag.ir
ISSN:1660-6234

کودک

رشد

ماهانامه‌ی آموزشی،
تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه اول دبستان
دوره‌ی هیجدهم
شماره‌ی پی‌درپی ۱۴۷
اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۱
۳۰۰۰ ریال

با نوشته‌هایی از:

اسداله شعبانی
محمد رضا شمس
فرزنده خداجو
سپیده خلیلی
علیرضامتولی
فریبرز لرستانی
مریم هاشم‌پور



به نام خدای مهربان



۱ بشنو از پیامبر • مهربانی

۲ تو هم می توانی

۳ صددانه یاقوت • سیب

۴ یک اسم و چند قصه • چهار تا خط

۶ دفتر خاطرات • خاطرات یک طناب

۸ افسانه های دنیا • تمساح و ببر

۱۰ گیلی گیلی • آب را گل نکن

۱۲ این کیه و چه کاره است • راننده

۱۴ کم کم زیاد • چه جای خوبی

۱۵ گفتم، گفتی، گفت • سگ های جورواجور

۱۶ شعر • لالایی ها

۱۸ باغ کتاب

۲۰ علی کوچولو • خرس در خواب...

۲۲ هاچین و واچین • بودو بودو بود...

۲۴ سرگرمی • بازی بازی، تباری

۲۶ من و داداشی • سفر دریایی

۲۸ نویسندگان کوچک

۳۰ نخود نخود • الاغ و الاغک

۳۱ دنیای ماچه زیباست • چه بچه هایی!

۳۲ قصه بازی • لک لک و قاصدک

شورای قصه:
محمد رضا شمس، مجید راستی
سوسن طاقدیس، مهری ماهوتی
ناصر نادری، لاله جعفری
علیرضا متولی، فروزنده خداجو
افسانه موسوی گرمارودی
شراره وظیفه شناس
سپیده خلیلی

شورای شعر:
مصطفی رحماندوست
جعفر ابراهیمی
افسانه شعبان نژاد
اسدالله شعبانی
بابک نیک طلب

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی
رشد کودک • شماره ۸
مادانامی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی • ویژه آمادگی و پایه اول دبستان

مدیر مسئول: محمد ناصری
سر دبیر: شکوه قاسم نیا
مدیر داخلی: طاهره خرد دور
ناظر هنری: کاظم طلایی
طراح گرافیک: میترا چرخیان

رشد کودک
دوره هیجدهم • اردیبهشت ماه ۱۳۹۱ • شماره ۱ بی در پی ۱۴۷

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی،
دفتر انتشارات کمک آموزشی • صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۴۹۰۳۳۰ • شماره: ۸۸۳۰۱۴۷۸ • وبگاه: www.roshdmag.ir
پیام نگار: Koodak@roshdmag.ir • تعداد: ۹۴۰۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

روی جلد: ماهنی تذهیبی





باشنواز پیامید

- به انتخاب ناصر نادری
- تصویرگر: میثم موسوی



مهربانی

- اگر کسی به تو بدی کرد، به او هم مهربانی کن.
- مهربانی کنید، همان طور که خدا به شما مهربانی کرده است.
- اگر به گوسفندی هم مهربانی کنی، خدا به تو مهربانی می کند.

چند روز از یک ماه



۲۳ اردیبهشت،
تولد حضرت فاطمه زهرا
(س)، روز زن

۲ اردیبهشت،
روز زمین پاک

۱۰ اردیبهشت،
روز ملی خلیج فارس

۶ اردیبهشت، شهادت
حضرت فاطمه زهرا (س)

۱۲ اردیبهشت،
روز معلم

تو هم می توانی

به به، چه روزی، چه ماهی، چه ماه خوب و زیبایی!
ماه اردیبهشت است. همه جا مثل بهشت است.

درخت‌ها سبز سبزند.

دریاها، آبی آبی‌اند.

کبوترها سفید سفیدند.

غنچه‌ها رنگ به رنگند. از همه رنگند. خیلی قشنگند.

شاپرک‌ها روی گل‌ها می‌پرنند. قاصدک‌ها توی هوا می‌چرخند.

بادبادک‌ها را ببین! آن بالا بالاها، تا نزدیک ابرها رسیده‌اند.

تو هم بلدی بادبادک دُرست کنی؟ چه شکلی؟ چه طوری؟

روی بادبادکت، چیزی هم می‌نویسی؟ چی می‌نویسی؟ برای کی می‌نویسی؟

برای کسی که خیلی دوستش داری؟

آفرین! صد آفرین! هزار و سیصد آفرین!

پس چرا معطلی؟ بگو یا علی، کلاس اولی!

سردبیر

تصویرگر: شیرین شیخی

معلم عزیزم
روستت دارم



● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند



سیب

سیب سیب سیب، چه رنگی
چه میوه‌ی قشنگی

رو سیب سُرخ نوشته
که میوه‌ی بهشته

چشمامو زود می‌بندم
بوش می‌کنم، می‌خندم

سبزه و سُرخ و زرده
کی سیب‌ها رو
خوشگل و خوشبو کرده

خدا، خدای خوب ما
دوست تموم بچه‌ها



چهار تا خط

• تصویرگر: سحر حقگو

چهار خط و بچه

چهار خط داشتند می رفتند، رسیدند به یک دفتر مشق. گفتند: «خط تو بشویم؟»
دفتر مشق، تند تند ورق خورد و گفت: «ببینید! من پر از خطم. یک ذره هم جا ندارم.»
چهار تا خط رفتند و رفتند تا رسیدند به گورخر. گفتند: «خط تو بشویم؟»
گورخر گفت: «نه! من خودم خط دارم. لازم ندارم.»
چهار تا خط رفتند و رفتند. گشتند و گشتند تا یک بچه ی آدم دیدند.
بچه، توی دفتر نقاشی بود. کنار خیابان نقاشی نشسته بود.
چهار تا خط، بچه را خوب نگاه کردند. هیچ خطی نداشت.
چهار تا خط گفتند: «آخی، طفلکی! این یکی هیچی خط ندارد.»
بعد رفتند جلو و گفتند: «غصه نخور که خط نداری! خودمان
خط تو می شویم. می خواهی بشویم؟»
بچه فریاد کشید: «بله که می خواهم!»
چهار تا خط رفتند توی دفتر نقاشی و مال بچه شدند.
بچه، خطها را به هم چسباند. با آنها یک خانه درست کرد.
رفت توی خانه اش و با خوش حالی همان جا ماند.

• لاله جعفری



چهار خط و گورخر

چهار تا خط داشتند می رفتند. گورخر داد زد: «صبر کنید ببینم، چهار خطهای
ناقلا! کجا دارید می روید بی اجازه ی من؟ زود برگردید روی تنم، سر جایتان!»
خطها تا این حرف را شنیدند، فرار کردند.
خطها بدو، گورخر بدو... گورخر بدو، خطها بدو...
چهار خطها رسیدند سر خط.
داور مسابقه، سوت کشید و گفت: «پایان مسابقه!...»
این جوری شد که خطها رفتند روی سکوی شماره ی یک. گورخر، دوّم شد و
رفت روی سکوی شماره ی دو.
آن وقت، گورخر یواشکی تو گوش خطها گفت: «وقتی آمدید خانه، می دانم
با شما چه کار کنم!»
خطها صاف صاف خندیدند.

• طاهره خردور



چهار خط و چوپان

چهارتا خط داشتند می رفتند. چوپان آن‌ها را دید و گفت: «من یک چوب دستی می خواهم. کدامتان چوب دستی من می شوید؟»
 چهارتا خط با هم گفتند: «من... من!»
 چوپان، خط اولی را برداشت.
 سه خط دیگر رفتند. «ننه گل» آن‌ها را دید و گفت: «من یک بند رخت می خواهم. کدامتان بند رخت من می شوید؟»
 سه تا خط با هم گفتند: «من... من!»
 ننه گل، خط دومی را برداشت.
 دو خط دیگر با هم رفتند. یک مار، آن‌ها را دید و گفت: «من تنها هستم. کدامتان دوست من می شوید؟»
 دو تا خط با هم گفتند: «من... من!»
 مار، خط سومی را برداشت. خط چهارم تنها شد. گریه اش گرفت.
 با خودش گفت: «کسی مرا نمی خواهد!»
 یک دفعه دید از روی زمین، کمی به هوا بلند شده. پایین را نگاه کرد. مورچه‌ها را دید که داشتند او را می بردند و داد می زدند: «یک پُل... یک پُل پیدا کردیم!»



چهار خط و کچل

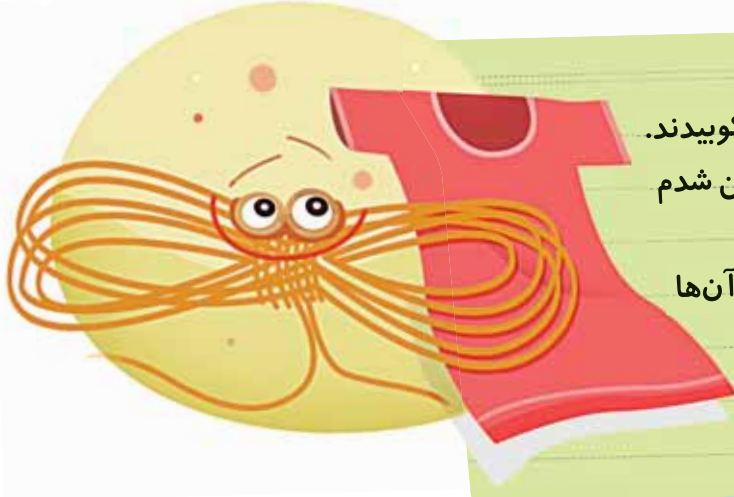
چهارتا خط داشتند می رفتند. به یک کچل رسیدند که زیر آفتاب دراز کشیده بود. روی سر کچل نشستند تا خستگی در کنند. کچل خیال کرد چیزی روی سرش راه می رود. از توی جیبش یک آینه در آورد. سرش را نگاه کرد. خط‌ها را دید. خیال کرد که سرش چهارتا مو در آورده. خوش حال شد. کلاهش را به سرش گذاشت. دوید و رفت تا موهایش را به مادرش نشان بدهد.



خاطرات یک طناب



شنبه



دیروز مرا به خانه آوردند. دو تا میخ به دیوار کوبیدند. بعد هم دو سرِ مرا به میخ‌ها بستند. آن وقت من شدم یک بندِ رخت.

مامانِ خانه، لباس‌هایی را که شسته بود آورد. آن‌ها را یکی یکی، روی من پهن کرد. یکی از لباس‌ها را خیلی دوست داشتم. آن، یک پیراهن صورتی کوچک بود.

یکشنبه

امروز تنها بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. یک دفعه، دو تا گنجشک آمدند. روی من نشستند. تاب خوردند و آواز خواندند. یکی از آن‌ها گفت: «چه تاب خوبی!» آن یکی گفت: «هر روز بیایم این جا و تاب بازی کنیم!»

بعد هم پر زدند و رفتند. من خیلی خوش حال شدم. شاید فردا هم بیایند!



دوشنبه

دختر کوچولویی با لباس صورتی، از پشت پنجره نگاه می‌کرد. منتظر بود جورابش که روی من بود، خشک شود. اما باد آمد. و یک لنگه از جوراب را با خودش بُرد. دختر کوچولو گریه کرد. مامانش گفت: «باید لباس‌ها را با گیره به بند رخت، محکم کنم!» با خودم گفتم: «وای!... وقتی که گیره‌ها گازم بگیرند، دردم می‌آید.»



سه شنبه

امروز باز هم گنجشک‌ها آمدند. داشتند با من تاب بازی می‌کردند. گربه ی کوچولویی، آن‌ها را دید. یواش یواش به طرف من آمد. گنجشک‌ها تاب می‌خوردند. جیک جیک می‌کردند. یک دفعه، گربه بالا پرید. گنجشک‌ها از روی من پریدند. گربه با دست‌هایش به من آویزان شده. از این طرف، به آن طرف تاب می‌خورد. چه خنده‌دار بود!



چهارشنبه

امروز مامان خانه، خیلی لباس شسته بود. آن‌ها را روی من پهن کرد. لباس‌ها سنگین بودند. گنجشک‌ها آمدند. دلشان برای من سوخت. این یکی گفت: «وای بیچاره، خسته شده است!» آن یکی گفت: «نمی‌تواند با ما بازی کند.» آن‌ها رفتند. بعد، یک کلاغ آمد. روی من نشست و تک‌تک داد. از دیوار کنده شدم. لباس‌ها روی زمین افتادند.



پنجشنبه

امروز دختر لباس صورتی می‌خواست با مامان و بابایش به گردش برود.

بابا گفت: «آن‌جا برایت یک تاب می‌بندم.»

مامان گفت: «ما که طناب نداریم!»

دختر لباس صورتی به طرف من دوید و گفت: «داریم، نگاه کنید!»

مامان و بابا نگاه کردند و خندیدند. بعد، مرا با خودشان بردند

و به یک درخت بستند. من شدم یک تاب.

دختر کوچولو روی من نشست. تاب خورد و گفت: «تاب تاب

عبّاسی، خدا مرا نندازی!»



تمساح و ببر



یکی بود، یکی نبود. پسر کوچکی بود که یک مادر بزرگ پیر داشت. مادر بزرگ توی دهی آن طرف جنگل زندگی می‌کرد. یک روز حال مادر بزرگ بد شد. پسرک با پدرش به دیدن مادر بزرگ رفتند. وسط راه، هوا خراب شد. باد و طوفان شد و باران بارید. آن‌ها راه را گم کردند. هر چه رفتند، به جایی نرسیدند. خیس و خسته شدند.

هوا تاریک شده بود و شب داشت از راه می‌رسید. پدر گفت: «باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم!»

این طرف و آن طرف را نگاه کردند. کنار رودخانه، یک غار کوچک بود. با هم به آن جا رفتند و دراز کشیدند.

هوای تو غار سرد بود. پدر گتیش را از تن درآورد. آن را روی خودش و پسرش کشید. هر دو خوابیدند.

کمی که گذشت یک ببر از راه رسید. او «رایمو» بزرگ‌ترین ببر جنگل بود. رایمو ایستاد و بو کشید و با خودش گفت: «بوی آدمیزاد می‌آید!» و وارد غار شد. پسرک و پدرش زیر کت خوابیده بودند. فقط پاهایشان بیرون بود.

ببر با خودش گفت: «آدم‌ها که دو پا بیشتر ندارند. پس چرا این یکی چهارتا پا دارد؟ بهتر است بروم از

بوآیا پرسم.»

بوایا یک تمساح بزرگ و ترسناک بود. رایمو پیش او رفت و پرسید: «نزدیک رودخانه، حیوان عجیبی خوابیده است که مثل آدم هاست، ولی چهارتا پا دارد. تو می‌دانی او چیست؟»

بوآیا گفت: «اگر به تو بگویم او چیست، به من چه می‌دهی؟»
- هر چه که توی رودخانه افتاد، مال تو!

- قبول است. خُب حالا برو و یکی از پاهای او را بکش. اگر دو سر داشت، انسان است. اما اگر یک سر



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس

● تصویرگر: میترا عبداللهی

داشت، انسان نیست.

رایمو به غار برگشت . اما قبل از آن که یکی از پاهارا بکشد ، به سر پسرک نزدیک شد تا نگاهی به آن بیندازد. سیل های ببر که خیلی بلند بود ، به دماغ پسر خورد.

پسر عطسه کرد : «هاپیشه...»

ببر ترسید و با سرعت، بیرون دوید و پایش به تخته سنگی گیر کرد و با سر توی رودخانه

افتاد.

بوآیا که در آن نزدیکی بود، خندید و گفت : «همان طور که خودت گفتی ، هر چه در رودخانه بیفتد، مال من است.» و ببر را خورد !

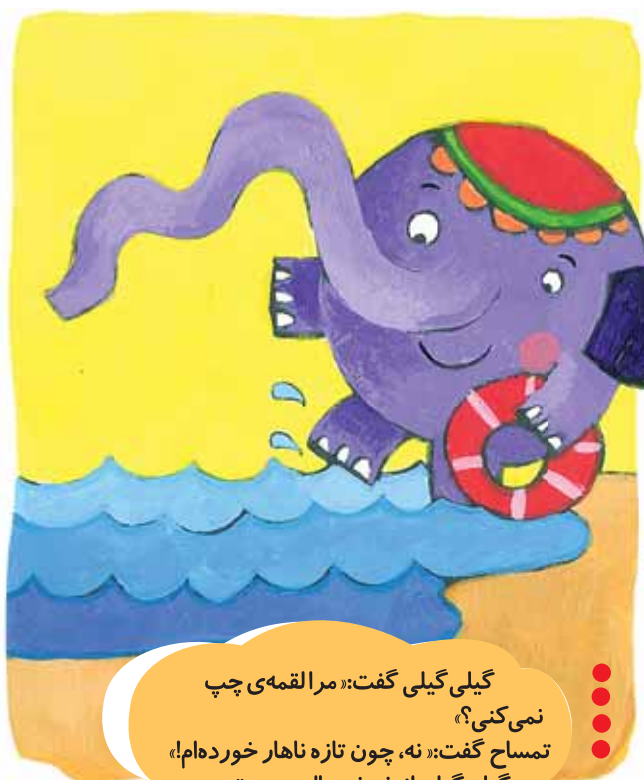


تمساح برای خودش یک برکه درست کرده بود. ولی نمی گذاشت فیل‌ها به برکه‌اش بروند. فیل بزرگ‌ها به بیچه فیل‌ها می گفتند: «نباید به برکه‌ی تمساح بروید. چون او عصبانی می شود و ممکن است شما را یک لقمه‌ی چپ بکند.»



گیلی گیلی آب را گل نکن!

هوای خیلی گرم بود. آب برکه‌ها خشک شده بود. گیلی گیلی دلش می خواست آب تنی کند. داشت با گوش‌هایش خودش را باد می زد که یک دفعه یاد برکه‌ی تمساح افتاد.



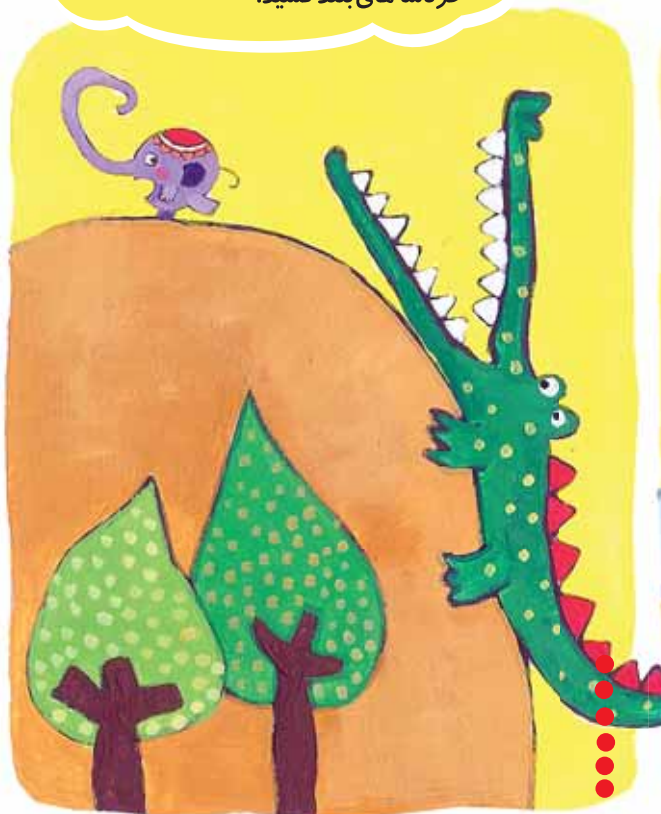
گیلی گیلی گفت: «مرالقمه‌ی چپ نمی کنی؟»
تمساح گفت: «نه، چون تازه ناهار خورده‌ام!»
گیلی گیلی از خوش حالی پرید توی آب و گفت: «به به، خنک شدم!»



ولی...
گیلی گیلی خیلی گرمش بود. راه افتاد و یواشکی به طرف برکه‌ی تمساح رفت. تمساح داشت دندان‌هایش را تمیز می کرد. گیلی گیلی گفت: «سلام تمساح بزرگ! اجازه می دهی بروم توی برکه‌ات و آب تنی کنم؟»
تمساح گفت: «اگر آب را گل آلود نکنی، برکه را خراب نکنی، اجازه می دهم!»

- سوسن طاقدیس
- تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

تمساح داد و بیداد کرد. دنبال گیلی گیلی دوید. دندان‌هایش را به هم زد و خرناسه‌های بلند کشید.



وای... یادش نبود که نباید آب را گل‌آلود کند. تند و تند این طرف و آن طرف دوید. آب گل‌آلود شد. بعد، کنار برکه، بالا و پایین پرید. دیوار برکه خراب شد و آب بیرون ریخت.



تمساح هم برگشت و رفت تا برکه‌اش را درست کند. ولی گیلی گیلی از بس دویده بود خیلی گرمش شده بود. او نشست و با گوش‌های بزرگش، خودش را باد زد.



گیلی گیلی بدو، تمساح بدو... گیلی گیلی رفت و پشت فیل بزرگ‌ها قایم شد.



بابابزرگ من، یه ماشین داره
چه ماشین درازی، مثل ماره
فکر می‌کنم که بچه‌ی قطاره

این اتوبوس خوب شهر مونه
با این که از آهنه، مهربونه
تا دم ایستگاه، ما رو می‌رسونه

راننده



● مریم هاشمپور
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

می‌ره و باز دوباره پیداش می‌شه
دَرش چه خوب بسته می‌شه، وا می‌شه
چند تا آدم توی دلش جا می‌شه



بوق بوق بوق، این دَنده و اون دَنده
وقتی بزرگ شدم، می‌شم راننده
بابا بزرگ، این اتوبوسا چَنده؟

بابا بزرگم توی این ماشینه
اون جلو، پشت فرمونش می‌شینه
بوق می‌زنه، وقتی منو می‌بینه



چه جای خوبی!



● علیرضا متولی
● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

با مادرم رفته بودیم لباس بخریم. لباس قشنگی توی یک مغازه دیدیم. من از آن، خیلی خوشم آمد. اما مادرم گفت: «نمی‌تونم آن را برایت بخرم. چون که پولم کم است.»

کنار مغازه یک بانک بود. دستگاهی جلوی بانک بود. مردم از آن دستگاہ، پول می‌گرفتند.

به مادرم گفتم: «مامان، بیا برویم از این دستگاہ پول بگیریم تا آن لباس را بخریم.»

مادرم خندید و گفت: «این دستگاہ به ما پول نمی‌دهد، چون ما در این بانک

حساب نداریم. یعنی پولمان را در این بانک نگه‌داری نمی‌کنیم.»

گفتم: «چرا خودمان پولمان را نگه نمی‌داریم؟»

مادرم گفت: «چون بانک جای مطمئن‌تری است. در بانک، پولمان گم نمی‌شود. کسی هم آن را بر نمی‌دارد.»

گفتم: «بانک چه جای خوبی است!»

مادرم خندید و گفت: «فردا برایت یک **حساب پس‌انداز** در بانک

باز می‌کنم. پول‌هایت را جمع کن تا به حسابت بریزم. کم کم

پس‌اندازت زیاد می‌شود. بعد، تو هم می‌توانی هر وقت بخواهی

از دستگاہ بانک پول بگیری.» من خوش‌حال شدم و توی دلم

گفتم: «خیلی زود آن لباس

قشنگ را می‌خرم!»

بانک‌پرنده‌ها

پرنده‌ها

تو بانک حساب ندارن

برای آب و دونه‌شون

از کجا پول می‌آرن؟

بانک‌پرنده‌ها شاید

تو آسمون آبی‌ست

بانکی که مثل بانک آدم‌ها

نیست



سگ‌های جورواجور

• طاهره خردور



سگ گله

گفتم: آقا سگه، چرا دنبال گله‌ها می‌دوی؟ می‌خواهی بره‌ها را بترسانی؟

گفت: نه!... من دارم به چوپان کمک می‌کنم تا گله را جمع کند. هیچ بره‌ای نباید از گله جا بماند.

فهمیدم: سگ‌های گله دوست دارند دنبال گوسفندها بدونند. آن‌ها مواظبند تا گوسفندها گم نشوند، گرگ هم به آن‌ها نزدیک نشود.



سگ نگهبان

گفتم: سگ نگهبان، هوا تاریک شده. وقت خواب است. چرا نمی‌خوابی؟

گفت: من شب‌ها نمی‌خوابم. باید نگهبانی بدهم تا اگر دزدها آمدند، صاحبم را خبر کنم.

فهمیدم: سگ‌های نگهبان، طوری تربیت می‌شوند که شب تا صبح بیدار بمانند و نگهبانی بدهند. آن‌ها صبح‌ها به خواب می‌روند.



سگ شکاری

گفتم: مگر تو سگ شکاری نیستی؟ پس چرا خوابیده‌ای؟

گفت: من نخوابیده‌ام! دارم دیده‌بانی می‌دهم. اگر شکاری ببینم دنبالش می‌دوم و آن را می‌گیرم.

فهمیدم: سگ‌های شکاری، گوشه‌ای می‌نشینند و همه جا را خوب نگاه می‌کنند. اگر شکاری را ببینند با سرعت زیاد می‌دوند و آن را می‌گیرند.



لالایی‌ها

توپ سفیدم لالا

شکوه قاسم‌نیا

توپ سفیدم، لالا کن لالایی
نبینمت که باز توی هوایی

قل نَرنی، این ور و اون ور نَری
از زیر تختِ خواب‌من در نَری

لالا بکن، لالایی توپ نازی
فردا که شد با هم می‌ریم به بازی

مدادِ رنگی لالا

مصطفی رحماندوست

سفید و زرد و صورتی
سیاه و نیلی‌ام، لالا
قرمز و خوشگلم بخواب
مدادِ رنگی‌ام لالا

تو جعبه راحت بخوابید
کنار هم، خیلی قشنگ
برای هم قصه بگید
قصه‌ی باغِ رنگارنگ

تصویرگر: سولماز جوشقانی

لالا باد و لالا باد

افسانه شعبان نژاد

لالا باد و لالا باد
لالا، بادبادک شاد

لالا آب و لالا آب
لالا، آفتاب و مهتاب

لالا نور و لالا نور
لالا وز وز زنبور

لالا گل ، لالا باغچه
لالا، مامان و بچه

اُردک لالا

اسدا... شعبانی

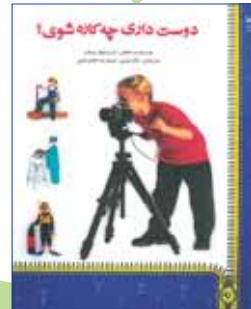
لالا، لالا، خواب لالا
شب لالا، مهتاب لالا
لیوان لالا، آب لالا
عکسِ توی قاب لالا

لالایی، اردک لالا
ماهی با پولک لالا
حیات و حوضک لالا
من با عروسک لالا

کتاب‌های خوب برای بچه‌های خوب



خواب‌های خوش مزه
نویسنده: سرور کتبی
ناشر: به نشر
تلفن: ۸۸۹۵۱۷۴۰



دوست داری چه کاره شوی؟
مترجمان: ژاله نوینی
حمیدرضا غلامرضایی
ناشر: نسل نو اندیش
تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷۰



از مجموعه بازی با علم
مترجم: شهلا انتظاریان
ناشر: کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان
تلفن: ۸۸۷۱۵۵۴۵



خواب‌ها و هندوانه‌ها
نویسنده: مرجان کشاورز
ناشر: شهر
تلفن: ۲۲۸۵۸۴۷۴۰



**مجموعه کتاب‌های
قصه‌های کوچولوی من**
نویسنده: افسانه شعبان‌نژاد
ناشر: امیرکبیر
تلفن: ۳۳۹۳۳۹۹۶۰

مجموعه‌ی کتاب‌های مرغک
از: گروه نویسندگان
ناشر: کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان
تلفن: ۸۸۷۱۵۵۴۵



پیر بیرون کوچولو
 مترجم: شادی پز شک‌نیا
 ناشر: نسل نو اندیش
 تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷



پیر بیرون کوچولو
 مترجم: ساجده تقی‌زاده
 ناشر: پیدایش
 تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰



چاق چاق چان
 نویسنده: سوسن طاقدیس
 ناشر: امیر کیبر
 تلفن: ۳۳۹۳۳۹۹۶



مجموعه شعرهایی برای پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها
 شاعر: مریم اسلامی
 ناشر: قدیانی
 تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰



روزی که گوش‌های پادشاه کوتوله دراز شد
 نویسنده: مهدی میرکیایی
 ناشر: به نشر
 تلفن: ۸۸۹۵۱۷۴۰



مجموعه‌ی کتاب‌های نارنجی
 از: گروه نویسندگان
 ناشر: قدیانی
 تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰

خرس در خواب علی کوچولو

علی کوچولو توی خواب دید که با قایق به سفر می‌رود. احمد و رضا هم با او بودند.

آن‌ها پارو می‌زدند. علی کوچولو هم راه را نشان می‌داد.

قایق به نزدیک ساحل رسید. یک مرتبه هوا ابری شد.

باران شروع کرد به باریدن. بچه‌ها تند و تند پارو زدند تا به ساحل رسیدند. پیاده شدند.

کوله‌هایشان را برداشتند. به طرف کوه دویدند. آن‌جا

یک غار بود. به دهانه‌ی غار رسیدند.

علی کوچولو گفت: «باید دست

هم‌دیگر را بگیریم تا، گم نشویم.»

دست هم را گرفتند و رفتند توی

غار.



● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان



بیرون غار، باد بود. باران بود. هوا سرد بود. بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند. علی کوچولو گفت: «باید آتش روشن کنیم، وگرنه سرما می‌خوریم.» بعد هم با کمک رضا، آتش روشن کرد. آن‌ها داشتند خودشان را گرم می‌کردند که ناگهان یک خرس گنده از ته غار، جلو آمد. بچه‌ها ترسیدند. از ترس لرزیدند! خرس جلو تر آمد. کوله‌پشتی‌های بچه‌ها را برداشت و بو کرد. علی کوچولو یواش به احمد و رضا گفت: «خرس می‌خواهد ما را بخورد، باید فرار کنیم!» بچه‌ها آهسته عقب عقب رفتند. خرس داشت با کوله‌های آن‌ها بازی می‌کرد. بچه‌ها یواش یواش از غار، بیرون رفتند. بعد هم به سرعت دویدند و سوار قایق شدند. باران بند آمده بود. خرس نگاه کرد. فهمید که بچه‌ها دارند فرار می‌کنند. عصبانی شد. کوله‌هایشان را برداشت و به طرف قایق پرت کرد. کوله‌ها توی قایق افتادند. احمد با خوش حالی داد زد: «بچه‌ها، خرس کوله‌هایمان را پس داد!» بچه‌ها تند و تند پارو زدند و از ساحل دور شدند. دور و دور تر ... علی کوچولو هنوز خواب بود، که از سفر برگشت!



هاچین و اچین

• شکوه قاسم نیا

بود و بود و بود

بود و بود و بود، سه تا سوزن بود. اوّلی نوک نداشت. دوّمی ته نداشت. سوّمی، هم نوک داشت و هم ته داشت، اما نخ نداشت. هر سه تا راه افتادند. رفتند پیش خاله خیاط و گفتند: «دوز و دوز و دوز، خاله خیاطه... با ما بدوز!»

خاله خیاطه، اوّلی را برنداشت. دوّمی را کنار گذاشت. سوّمی را برداشت و گفت: «واه، واه! سوزنی که نخ ندارد، خطر دارد، درد سر دارد.» و آن را انداخت توی جعبه و درش را بست.



قصه های الکی پلکی

• فرورزنده خداجو

الکی پلکی از نردبان ستاره ها بالا رفتم. به آسمان رسیدم. روی ماه نشستم. تاب بازی کردم. یک دفعه، یک قیچی ابری پیدا شد. بد جوری می خندید. دندان های کج و کوله ای داشت.

قیچی جلو آمد. خرچ... خرچ... خرچ... خوابم را بُرید. یک دفعه، از روی ماه افتادم پایین، روی تشک گلدان خودم.

دیگر، نه از ماه خبری بود، نه از تاب بازی. چشمم به قیچی کنار آینه افتاد. قیچی هنوز هم می خندید. آن را برداشتم و پرت کردم توی حیاط و گفتم: «هیچ کس حق ندارد مرا از خواب هایم جدا کند.»



شعرهای بند انگشتی

اسدالله شعبانی



یه دوست دارم تو خونه
میومیومی خونه



هر چی که توی باغه
صبحونه‌ی کلاغه



خاله، یه بزغاله داشت
بزغاله هم خاله داشت
یه بیچه از ترس موش
می رفت تو سوراخ موش



اسمش چیه؟

جعفر ابراهیمی

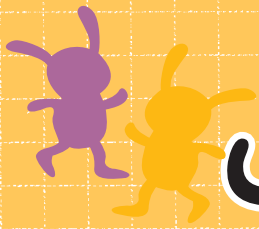
اسمش چیه؟
پلنگه
پوست تنش قشنگه
خونه ش کجاست؟
تو جنگل
زرنگه یا که تنبل؟
زرنگه
توی قفس
با سایه اش می جنگه

هیچانه

مصطفی رحماندوست

آتک، توتِه تَلک
توت می گه: افتادم، کمک!
یاد زده به توتِه، کَلک
کله شو داده قَلقَلک
گفته: بیا نازت کنم
تو غنچه‌ای، بازت کنم
توت حالا پوف و پیف شده
قَل می خوره روی زمین
کثیف شده





بازی بازی، بازی



هر کسی کیف خودش!
کیف‌ها را به صاحبانشان وصل کن.



در جعبه‌ی الفبا باز شده و حرف‌ها
بیرون ریخته است. با آن‌ها چند
کلمه بساز، مثل: مادر، سارا...



اگر گفתי هر گربه با کدام کاموا بازی می‌کند؟



بین و بگو



• تصویرگر: فریبا بندی



به این گوزن‌ها خوب نگاه کن. بعد، بگو که آن‌ها چند تا هستند.



۱- مامانِ غنچه

۲- باران از آن می‌بارد

۳- به ما، میوه می‌دهد

۴- نور خورشید

۵- دوست گل‌ها

۶- آب آن به دریا می‌ریزد

۷- حشره‌ی عسلی

۸- هفت رنگ دارد

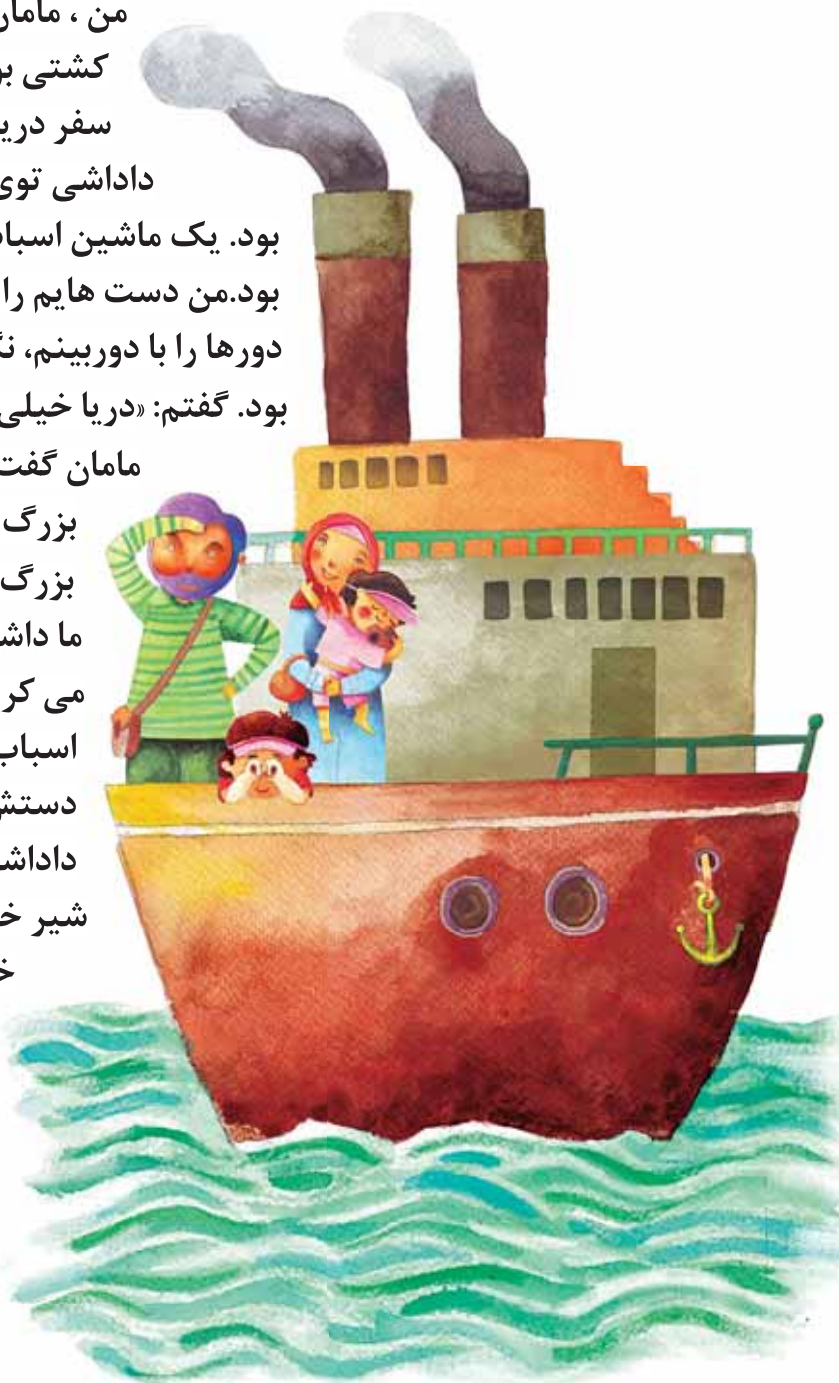
با کمک نقاشی، جواب سوال‌ها را پیدا کن.



سفر دریایی



من ، مامان، بابا و داداشی، توی
کشتی بودیم. ما با کشتی، به
سفر دریایی می رفتیم.
داداشی توی بغل مامان خوابیده
بود. یک ماشین اسباب بازی هم توی دستش
بود. من دست هایم را مثل دوربین کردم. آن
دورها را با دوربینم، نگاه کردم. همه جا آب
بود. گفتم: «دریا خیلی خیلی بزرگ است.»
مامان گفت: «آره، کشتی ما هم
بزرگ است. اما دریا خیلی
بزرگ تر است.»
ما داشتیم به دریای بزرگ نگاه
می کردیم. یک دفعه، ماشین
اسباب بازی داداشی، از
دستش افتاد توی آب.
داداشی بیدار شد. اول کمی
شیر خورد. بعد به دست های
خالی خودش نگاه کرد.
دنبال ماشین اسباب
بازی می گشت.
ماشین افتاده بود توی
دریا.
داداشی کمی گریه
کرد. یک قطره اشک،



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

از صورتش لیز خورد و افتاد توی دریا.
داداشی، قطره ی اشک را دید. دستش را به طرف دریا دراز
کرد تا آن را بگیرد. اما قطره ی اشک، توی دریا بود.
داداشی خندید... هی جیغ زد و خندید. بعد هم یک دفعه
عطسه کرد.
من گفتم: «وای... باز هم یک عطسه ی مخصوص!...»
آن وقت اتفاق عجیبی افتاد. دریا، موج بزرگی به طرف ما
فرستاد. بعد هم با ما حرف زد.
دریا گفت: «داداشی فکر می کند من با اشک او درست شده ام.
فکرش را بکنید، یک دریای پر از اشک!»
دریا خندید. ما هم خندیدیم.

با این ما چرا، فهمیدم که:
بعضی وقت ها، ما کارهای کوچک
را، بزرگ می بینیم.





سوسکِ بد

سوسکی بود که خیلی بد بود. او می‌رفت و دختر کوچولوها را می‌ترساند. آن‌ها هم جیغ می‌کشیدند. یک روز رفت توی اتاق یک دختر کوچولو تا او را بترساند. اما دختر کوچولو، شجاع بود. شاخک‌های سوسکه را گرفت و گفت: «الان تو را می‌اندازم توی سطل آشغال.»

سوسکه ترسید و قول داد که دیگر دختر کوچولوها را اذیت نکند. دختر کوچولو که مهربان بود، سوسکه را بخشید و گفت: «برو...» سوسکه رفت و سوسک خوبی شد.

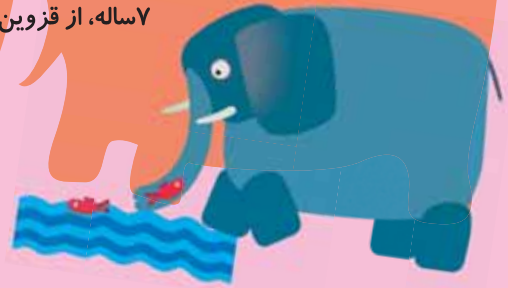
غزاله آرام
۶ ساله، از شیراز



فیل اومد آب بخوره

فیل اومد آب بخوره، یک ماهی رفت توی خرطومش. فیله عطسه‌اش گرفت. ماهی از خرطومش افتاد بیرون و فرار کرد و رفت.

محمدجواد یوسفی
۷ ساله، از قزوین



نردبان دروغگو

نردبانی بود که هم تنبل بود و هم دروغگو. هر وقت کسی می‌خواست از او استفاده کند، می‌گفت: «من پاهایم شکسته اگر روی من بروی می‌افتی». اگر هم کسی می‌خواست از او بالا برود، آدم‌های دیگر نمی‌گذاشتند و می‌گفتند: «از این نردبان بالا نرو، چون خراب است.»

این جوری شد که نردبان، تنها شد. از تنهایی حوصله‌اش سررفت. فهمید که چه اشتباهی کرده. این که تصمیم گرفت تا راستش را به همه بگوید. او به همه گفت که دروغ گفته و پایش نشکسته.

پدرام گودرزی
۷ ساله، از قشم



رنگ آبی

رنگ آبی از این که همیشه توی دریا بود، خسته شده بود. یک روز آمد بیرون. رفت روی روپوش یک آقا پسر نشست. روپوش پسر، آبی شد. آقا پسر خوش حال شد. بعد هم به رنگ آبی گفت: «بیا، رنگ روپوش دوست‌های من را هم آبی کن.» رنگ آبی همین کار را کرد. بچه‌ها خوش حال شدند. رنگ آبی هم خوش حال شد. بعد هم برگشت توی دریا.

آبتین امیرنژاد
۶ ساله، از بوشهر



● تهیه از: لیلی زنگنه
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

نردبان و نقاش

یک نقاش بود که می‌خواست دیوار تا نقاشی کند. نردبان آورد و از آن بالا رفت «نردبان، چرا ناراحتی؟»
نردبان گفت: «من هم دوست دارم مثل دیوار نقاشی بشوم.» قلم مو دلش برای او سوخت.
روی نردبان، نردبان، رنگی شد. نقاش هم دید که نردبان رنگی شده، نردبان را رنگ زد.

سارا بیطرفان
۷ساله، از تهران

نردبان تنها

یک نردبان بود کنار دیوار، تنهای تنها. یک شب آرزو کرد که دیگر تنها نباشد. فردا شنید که از آن طرف دیوار صدای آواز می‌آید. نردبان تنها داد کشید: «کی آواز می‌خواند؟»
نردبانی که آن طرف دیوار بود گفت: «منم، نردبان همسایه. می‌خواهی با هم دوست شویم.»
نردبان تنها خوش حال شد و گفت: «بله که می‌خواهم!»
نردبان دیگر تنها نبود.

امیرحسین میرزایی
۷ساله، از خمینی شهر

اون شب که بارون اومد

اون شب که بارون اومد، دوتا قطره بارون چکیدند کف خیابان. یک ماشین داشت از خیابان رد می‌شد. نزدیک بوداز روی آن‌ها رد شود. ماشین ترمز کرد. بعد، آقای راننده داد زد: «آهای قطره‌ها... بروید کنار! من می‌خواهم رد شوم.»
قطره‌ها خوش حال شدند. زود دویدند و رفتند به خانه‌ی خود.

علی طیبا، ۷ساله، از قزوین

خانه‌ی تنها

یک خانه بود که تنها بود. یک روز رفت تا برای خودش دوست پیدا کند، اما افتاد توی یک دریا. بعد آمدند و نجاتش دادند. یک خرگوش آمد توی خانه ماند تا خانه نترسد و تنها نباشد. غزل کیمیا

۷ساله، از یزد

الاغ والاغک



● مهری ماهوتی
● تصویرگر: فریبا بندی

الاغ خیلی خسته بود. بار خربزه روی پشتش بود. عَرّ می کرد. ناله می کرد. آه می کشید و می رفت.

الاغک فکر کرد: «چه کار سختی! چه راه دوری! چه بار سنگینی! چه زحمتی می کشد مادرم! من باید کاری کنم که خستگی اش در برود.»

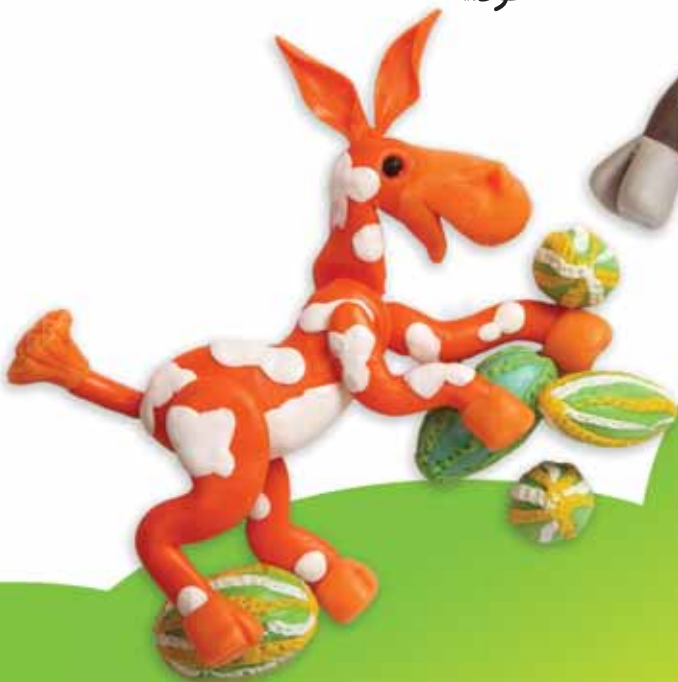
بعد هم صبر کرد تا مادرش به سایه‌ی درختی برسد. آن وقت گفت: «مامان الاغ، همین جا بنشین، مرا ببین!»

الاغ نشست. به درخت تکیه داد و الاغکش را نگاه کرد.

الاغک شروع کرد: عَرّ و عَرّ و عَرّ و عَرّ آواز خواند. تاپ و تاپ و تاپ جفتک انداخت. این طرف دوید. آن طرف دوید. بالا و پایین پرید...

الاغ از کارهای او خنده‌اش گرفت. حالا نخند و کی بخند! آن قدر خندید که خستگی از یادش رفت. حالش خوب شد. آه و ناله را فراموش کرد. الاغک را بوسید و گفت: «آفرین، چه کار بزرگی کردی! حالم راجا آوردی.»

الاغک با خوش حالی گفت:
«نخود نخود، هر کی به اندازه‌ی خود!»





چه بچه‌هایی!...

● سید محمد مهاجرانی
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

این بچه میمون را ببین!

چه بازیگوش و شیطان است!
میمون کوچولو روی شانه‌ی مادرش
نشسته است. او با مادر مهربانش،
از درخت بالا می‌رود.
چه دیدنی! چه جالب!



این بچه کانگورو را ببین!

چه ناز و بانمک است!
کانگورو کوچولو توی
کیسه‌ی ای که زیر شکم مادرش
است نشسته است.
او با مادرش، به گردش می‌رود.
چه دیدنی، چه جالب!

این بچه پلنگ را ببین!

چه خال‌خالی و قشنگ است!
مادر مهربانش، گردن او را با دندان‌هایش
گرفته، تا با هم از رودخانه رد شوند.
چه دیدنی! چه جالب!



دنیای ما، چه زیباست
زیبایی‌اش، از خداست

یکی لک و قاصدی



- شراره وظیفه شناس
- تصویرگر: مجتبی عمیانی

یکی بود، یکی نبود. روی درخت، یک لانه بود. زیر

درخت، پر از دانه بود.

توی، لانه یک لک لک بود. لک لک، کوچک بود. پرهایش مثل پشمک

بود. لانه اش پُر از قاصدک بود.

لک لک، قاصدک ها را دوست داشت. هر جا قاصدکی می دید آن را برمی داشت،

توی لانه اش می گذاشت.

اما قاصدک ها دلشان می خواست آزاد باشند تا شاد باشند.

یک روز باد آمد. ها کرد، هو کرد. توی لانه ی لک لک فوت کرد. قاصدک ها را از

لانه شوت کرد.

قاصدک ها، رها شدند. توی آسمان، پخش و پلا شدند.

لک ها لک ها دنبالشان پَر زدند. به این طرف و آن طرف سر زدند.

اما قاصدک ها سوار باد، با دل شاد از دستش فرار کردند.

لک لک به آن ها نرسید. اما قاصدک ها رسیدند به بادبازگ ها.

نشستند روی دُنباله ی بادبازگ ها. همه با هم رفتند بالا.

بالا بالا و بالاتر...



● شاهده شفيعى
● تصويرگر: ندا عظيمى



يا حميد...

اى ستايش شده

اسم دايبى من، حميد است. وقتى او به خانه ي ما مى آيد، من خيلى خوش حال مى شوم. چون كه او خيلى خوب و مهربان است.

خدايا، مى دانم كه "حميد" يكي از اسمهاى تو است. معنى آن هم «ستايش شده» است.

خدايا، تو آن قدر خوبى كه همه دوستت دارند و تو را ستايش مى كنند. كمك كن كه وقتى بزرگ شدم، مثل دايبى حميدم خوب باشم تا همه مرا دوست داشته باشند.

كثيف خوبه يا تميز؟
البتّه تميز تميز ...



عكس: اعظم لاريجاني